

## دیدار

### نیکی میرزائی

زنگ در که به صدا در آمد، ماریا که مشغول ورق زدن آلبوم عکس های قدیمی اش بود، با تعجب به در خیره شد. چه کسی می تواند باشد؟ او که منتظر کسی نبود، با کسی قراری نداشت. بار دوم که زنگ در به صدا در آمد، بی اختیار به سوی در دوید و بی آن که بپرسد آن سوی در چه کسی است، در را گشود. با دیدن مهرداد آنقدر حیرت زده شد که به جای سلام و احوالپرسی، فریاد بلندی کشید و گفت: خدای من! تو اینجا چکار می کنی؟ مهرداد که می توانست حال او را کاملا درک کند، بازویش را محکم گرفت که از افتادن احتمالی او بر اثر شوکی که بهش وارد شده بود، جلوگیری کند و در همان حال، آرام و با لبخندی پر از مهر گفت: آمده ام که تو و پسرمان را ببینم، اشکالی که ندارد؟ البته از این که بی خبر آمده ام مراببخش، دست خودم نبود. ماریا که از خوشحالی نمی دانست چه بگوید، او را محکم درآغوش گرفت و گفت: نه نه، اصلا اشکالی ندارد. در حالی که سیل اشک را سعی می کرد با سر آستین پیراهن صورتی خوشرنگش پاک کند، مهرداد را به داخل خانه دعوت کرد. در راهروی خانه، مهرداد دوباره او را در آغوش گرفت و مثل آدم هائی که سال ها از هم دور بوده باشند، دوتائی گریه ی بلندی سردادند. و پس از لحظه ای کوتاه، با شوق و شادی بر میل سبز رنگ زیبا و آنتیکی که مهرداد چند سال پیش برای شروع زندگی شان خریده بود، نشستند. چند لحظه ای فقط به هم نگاه کردند. هر دو هیجان زده بودند و نمی دانستند از کجا و چه بگویند که ماریا سکوت را شکست و پرسید: چای درست کنم؟ مهرداد با تکان دادن سر، رضایتش را اعلام کرد و در حالی که سعی می کرد بغض سنگینش را قورت بدهد، گفت: عالی! پس هنوز در خانه ات چای پیدا می شود؟ ماریا که به طرف آشپزخانه می رفت، با لبخند نرمی به طرف او برگشت و گفت: از وقتی که با تو آشنا شده ام چای را به قهوه ترجیح می دهم، ولی اگر در جائی باشم که اصلا چای وجود نداشته باشد، خوب ناچارا قهوه می نوشم. وقتی ماریا به آشپزخانه رفت، مهرداد نگاهی به اتاق و اطراف خود انداخت و ناگهان یادش آمد که آنقدر در هیجان دیدار ماریا غرق شده که فراموش کرده از پسرشان بپرسد. از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه رفت. آرام ماریا را صدا زد و گفت: ماری، راستی پسرک کجاست؟ من همه راه را به شوق دیدار تو و او آمده ام. ماریا که از شادی دیدار سر از پا نمی شناخت، با لبخندی شیرین تر از همیشه گفت: عجله نکن. تو اتاقش خوابیده و چون تازه خوابیده، گفتم بهتره بیدارش نکنم. ولی اگر بخواهی می توانی بروی به اتاقش.

روی در اتاقش عکسی از بچگی های خود گذاشته ام، چون آنقدر شبیه خودت است که باعث تعجب همه می شود. برو ببینش. وقتی مهرداد از آشپزخانه خارج شد، ماریا با دستپاچگی و چهره ای که علامت سؤال در آن داد می زد، به دنبال مهرداد رفت و قبل از آن که مهرداد به در اتاق پسرش برسد، بازویش را گرفت و پرسید: تو از کجا می دانی که فرزندمان پسر است؟ نه من و نه هیچ کس دیگری که با تو تماس نداشتیم. مهرداد در جواب گفت: خوب می دانستم. یعنی از روزی که به ما گفتند صاحب فرزندی خواهیم شد، به دلم افتاد که بچه ی ما پسر است. یادت هست که به بچه های فامیل و دوستان هم می گفتیم که بچه مان پسر خواهد شد؟ ماریا در حالی که هزاران خاطره در جلو چشمش شروع به رژه رفتن کرده بود، سری تکان داد و گفت: آره، یادمه.

مهرداد آنقدر دلتنگ دیدن پسرش بود که احساس می کرد از دلتنگی و هیجان دارد پس می افتد. هر طور بود دستگیره ی در را به آرامی فشرد و پاورچین پاورچین داخل اتاق شد. قلبش به شدت می زد. نمی دانست چرا آنقدر اشک می ریزد، در حالی که باید بی نهایت خوشحال باشد. بعد به خودش گفت اشک شادی که می گویند همین است.

مهران مثل فرشته ی معصومی در تخت سفید کوچکش خوابیده بود. مهرداد با نگاهش او را نوازش کرد. آرزو میکرد ای کاش می توانست او را روی شانه هایش بگذارد و لحظاتی با او بازی کند. کاش می توانست لحظه به لحظه ی رشد او را ببیند. هزاران کاش دیگر، با هزاران آه از دلش بر می خواست. غرق در این افکار بود که ماریا او را برای نوشیدن چای به سالن دعوت کرد: پاشو مهرداد، پاشو تا مهران بیدار نشده با هم یک فنانچای بنوشیم.

بعد از صرف چای و شیرینی، مهرداد از جایش بلند شد. دست های ماریا را گرفت و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت ماریا، خودت بهتر می دانی که هرگز دلم نمی خواست تو و پسرمان را تنها بگذارم، ولی خوب، اینهم سرنوشت من، یا بهتر بگویم ما بود. قول بده مواظب خودت و مهران کوچولو باشی. خیلی دوستتان دارم. ماریا در آغوش فشردش و آهسته و بغض آلود گفت: قول می دهم. من هم دوستت دارم.

لحظه ای که مهرداد از در منزل خارج می شد، ماریا دیگر نمی توانست جلو هق هق گریه هایش را بگیرد. آنقدر بلند گریه کرد که از خواب بیدار شد. دو سال از مرگ مهرداد جوان می گذشت. ماریا آه بلندی کشید و به خودش گفت: کاش از خواب بیدار نشده بودم.